

گزارشی از یک کارگاه ساخت مترو در تهران

بعد از این که رزومه‌ام را برای چند شرکت می‌فرستم، یکی از آن‌ها با من تماس می‌گیرد و برای مصاحبه دعوت می‌کند. مدیر مصاحبه‌کننده می‌گوید از رزومه‌ات مشخص است مهارت لازم برای کار مدنظر ما را داری و ما هم به شما اعتماد داشته و قصد می‌گیریم. فقط شرایط خودمان را می‌گوییم تا ببینیم کجا خودت می‌گویی نه! ساعت کاری، شنبه تا پنج‌شنبه از ۷ صبح تا ۱۷ عصر است. جمعه‌ها هم یک هفته در میان باید به سر کار بیایی و روزهای تعطیل رسمی هم تفاوتی با روزهای دیگر ندارند.

حقوق ۱۵ میلیون تومان است و مرخصی یا تأخیر، حتی اگر یک دقیقه هم باشد، منجر به کسر از حقوق می‌شود. حقوق‌ها هم سه ماه عقب است. یعنی چهار ماه باید بدون دریافت هیچ مبلغی کار کنم تا تازه حقوق ماه اولم را برابری واریز کنند و ماه بعد، حقوق ماه دوم را و به همین ترتیب تا آخر. می‌دانم برای مهندس لیسانس تازه فارغ‌التحصیلی که سربازی هم نرفته، گزینه‌ی بهتری وجود ندارد. شرایط کارگاه‌های عمرانی دیگر نیز تفاوت چندانی با این کارگاه ندارد.

قرارداد را امضا کرده و مشغول به کار می‌شوم. قرارداد فقط یک نسخه دارد و آن هم برای نگهداری نزد کارفرما است و من حتی حق گرفتن عکس از آن را هم ندارم. مهندسان باسابقه‌تر به من کمک می‌کنند تا سریع‌تر با کار آشنا شوم و مسئولیت برعهده بگیرم. سابقه‌ی کار آن‌ها بین ۵ تا ۸ سال است و حقوق‌شان بین ۲۵ تا ۳۰ میلیون تومان با شرایط کاری که ذکر آن بالاتر رفت.

وظیفه‌ام آن است که درون تونل، با استفاده از نقشه و دستگاه نقشه‌برداری، مختصات قاب‌های فلزی که نقش سازه‌ی نگهبان تونل را دارند کنترل کرده و کارگران افغانستانی را هدایت کنم تا قاب‌ها را در مختصات صحیح نصب کنند. روز اول که وارد تونل می‌شوم گرد و خاک و دود ناشی از ماشین‌آلات برایم آزاردهنده است و از ماسک استفاده می‌کنم. از مرد ۵۰ ساله‌ی شکسته با صورت پُرچین و چروک و دندان‌های یکی در میان زرد و نداشته که جوشکاری انجام می‌دهد می‌پرسم: چرا شما ماسک نمی‌زنید؟ می‌گوید هر کس جانش را دوست داشته باشد ماسک می‌زند، ولی ما که می‌خواهیم سریع‌تر خلاص شویم ماسک نمی‌زنیم. او سال‌ها در ایستگاه‌های مختلف و شرکت‌های گوناگون پیمانکاری ساخت مترو کار کرده و وقتی از تجربیاتش می‌پرسم فقط بغض کرده و با بی‌حالی می‌گوید «همه جا برده‌داری است».

کارگران افغانستانی که با کلنگ، تونل را حفاری کرده و قاب‌های فلزی سازه‌ی نگهبان را نصب می‌کنند، از قومیت تاجیک و فارسی‌زبان هستند. آن‌ها زیر نظر یک پیمانکار جزء هم‌وطن‌شان کار می‌کنند که با شرکت خصوصی ساخت مترو که خودش پیمانکار مترو تهران است، قرارداد دارد. حدود نیمی دیگر از کارگران افغانستانی که فعالیت‌های قالب‌بندی و آرماتوربندی و بتن‌ریزی را برعهده دارند، از قومیت ازبک بوده و زیر نظر یک پیمانکار ازبک هستند. برخی از آن‌ها اصلاً فارسی نمی‌دانند یا فارسی را بسیار سخت صحبت می‌کنند. کارگران افغانستانی روزی ۵۵۰ هزار تومان حقوق می‌گیرند و سخت‌ترین کارهای ممکن را انجام می‌دهند. اوج خستگی و درماندگی یک انسان را در ساعات پایانی روز در چهره‌های آنان می‌دیدم؛ وقتی به‌زور کلنگ را بلند کرده بر خاک تونل می‌کوبند و بعد از چند ضربه به نفس نفس می‌افتند، در حالی که عرق از سر و روی‌شان جاری است و چشمان‌شان آرزو می‌کند تا همان‌جا غش کرده و از حال بروند. آن‌ها هم‌چنین باید قسمت‌های مختلف قاب‌های فولادی بسیار سنگین را جابه‌جا کرده و روی یکدیگر قرار دهند تا امکان یک گام دیگر از حفاری با کلنگ فراهم شود.

چندباری در بلندکردن قاب‌های فولادی به آن‌ها کمک می‌کنم. مهندس اجرای ایرانی هم‌کارم می‌گوید در شأن تو نیست از این کارها کنی. بگذار خودشان بلند کنند. پُررو می‌شوند. مهندسی که در بدترین موقعیت ممکن شغل مهندسی قرار دارد و خودش مجبور است زندگی‌اش را برای حقوقی اندکی در اعماق تونل و در میان گرد و خاک و دود بگذارد، تصمیم گرفته تا احساس حقارت و بدبختی‌اش را با موقعیت بالاتری که نسبت به کارگران افغانستانی دارد التیام دهد. او خیال می‌کند اگر بتواند کار بیش‌تری از کارگران بکشد، عُرضه‌ی خود را در رسته‌ی مهندسان بیش‌تر اثبات کرده و می‌تواند به یک آینده‌ی درخشان در این حرفه امیدوار باشد.

با یک پسر جوان ۱۸ ساله آشنا شده‌ام که می‌گوید چندسالی است کنار پدرش مشغول کار کردن است. مدرسه نرفته و سواد خواندن و نوشتن ندارد ولی تلاش می‌کند تا با ایرانیان بیش‌تری ارتباط بگیرد تا کم‌تر احساس غریبی کند. اما ارتباط گرفتن با بسیاری از آن‌ها بسیار دشوار است، چون اصلاً نفس این که یک مهندس ایرانی بخواهد با آن‌ها صحبت کند عجیب است. مهندسان می‌گویند روزهایی که نیستی خیلی سراغ تو را می‌گیرند و دوستت دارند. احتمالاً تنها دلیلش این است که نوع رفتارم با آن‌ها هیچ تفاوتی با نوع رفتارم با مهندسان ایرانی ندارد. هر بار من را می‌بینند لبخند می‌زنند و با صمیمیت خوش‌وبش می‌کنند. درباره‌ی خانواده‌شان و این که چند خواهر و برادر و چند فرزند در افغانستان دارند صحبت می‌کنند و از گرانی‌ها می‌نالند. اما تاکنون نتوانسته‌ام صحبت عمیق‌تری با آن‌ها داشته باشم. هنگام کار، امکان صحبت با آن‌ها بدون نظاره‌گری مهندسان ایرانی وجود ندارد. بعد از کار هم مستقیم به کانکس‌ها می‌روند و حضور مهندسان ایرانی در کانکس آن‌ها توجیهی ندارد.

وقتی در اتاق مهندسان ناهار می‌خوریم، یکی از مهندسان می‌نالد که چرا حقوق یک مهندس تفاوت زیادی با حقوق یک افغانی نمی‌کند. می‌گویم آن‌ها زحمت می‌کشند و حق‌شان بیش‌تر از این است؛ انگار که به ایشان فحش ناموس داده باشم. او و مهندسان دیگر با آشفتگی و عصبانیت به من نگاه می‌کنند و می‌گویند «یعنی چی مهندس؟! ما درس خونديم و دانشگاه

رفتیم که آخرش حقوقمون با کسی که حمالی می‌کنه یکی باشه؟! پس این جوری رئیس شرکت هم باید اندازه‌ی ما درآمد داشته باشه دیگه، چون ما داریم بیش‌تر کار می‌کنیم.»

به آن‌ها توضیح می‌دهم که یکی از چیزهایی که دستمزد را تعیین می‌کند عرضه و تقاضای نیروی کار است و از آن‌جایی که مهندسان زیادی در ایران وجود دارند که برای امرار معاش به کار کردن نیاز دارند و از آن‌طرف پروژه‌های عمرانی کمتری نسبت به گذشته در کشور فعال است، پس دستمزد مهندسان نیز به دستمزد کارگران ساده نزدیک می‌شود و اگر می‌خواهند وضعیت‌شان را بهبود دهند بهتر است که در مقابل کارفرما با کارگران متحد شوند تا این که انتظار داشته باشند کارفرمایان به‌خاطر تحصیلات دانشگاهی، دستمزد ایشان را افزایش دهند. هم‌چنین توضیح می‌دهم که کار ی‌دی کارگران افغانستانی هم‌چون کار فکری مهندسان ایرانی برای پروژه‌های عمرانی ضروری است و آن‌چیزی که ضرورت ندارد اتفاقاً فعالیت‌های رئیس شرکت است که بخش عمده‌اش بستن قرارداد و گرفتن پول از طریق زدوبند با دولت، و بخش دیگرش نیز مربوط به استثمار کارگران ایرانی و افغانستانی است.

صحبت‌هایم برایشان بسیار عجیب است. آن‌ها نمی‌توانند حتی تصور کنند که با کارگران افغانستانی متحد شوند. آرزوی‌شان این است که پادوی خوبی برای رئیس شرکت باشند تا بلکه روزی به مقام رئیس کارگاهی نائل گردند. رئیس کارگاه‌مان، مهندسی با سابقه‌ی بیش از ۲۰ سال است با وظیفه‌ی اصلی دادوبی‌داد کردن برای اجبار مهندسان و کارگران به انجام وظایف‌شان. مزد تجربه‌ی اجرایی و کثیف‌کردن خونس روی هم، ۵۰ میلیون تومان در ماه است و گویی از خرده‌فعالیت‌های تجاری که از قبل و از ارتباطات و تجربه کاری سالیان نصیبش شده نیز ماهی ۳۰ میلیون تومان کاسب می‌شود. وقتی به او گفتیم نردبان در فلان محل کارگاه ایمن نیست و باید پله به جایش زد، گفت که پله زدن ۵۰ میلیون خرج برمی‌دارد و فعلاً با همین سر کنید. او یک بار وقتی شکایت مهندسان جوان‌تر درباره‌ی وضع اقتصادی را شنید، یک ساعت تلاش کرد تا با بازگویی سوابق شغلی و حقوقش در دوران جوانی و مقایسه‌ی آن با درآمد کنونی‌اش به آنان اثبات کند مهندسی که رشد شغلی‌اش را کرده باشد نسبت به سال‌های گذشته، درآمد حقیقی‌اش کاهش پیدا نکرده است.

یک‌روز که برای ورود کارت می‌زنم متوجه وضعیت غیرعادی انگشتان نگهبان درب ورودی که جوانی سی‌وچند ساله است می‌شوم. می‌گویم قبلاً راننده لودر بوده و در یک حادثه، سه انگشت خود را از دست داده است. انگشت‌ها قطع نشده بودند اما حسی نداشتند. او به جان مدیر شرکت دعا می‌کرد که بعد از حادثه به او اجازه داد در سمت نگهبانی به کار خود ادامه دهد.

یک‌روز هم، مسئول بچینگ^۱ را، که کارگری حدوداً ۵۰ ساله با ظاهری بسیار شکسته است، بعد از چند روز غیبت دیدم و وقتی علت غیبت چند روزه‌ی او را جویا شدم، گفت که سکتته‌ی قلبی کرده و چند روز بستری بوده است. خودش فشار سنگین کاری را علت سکتته‌ی قلبی می‌دانست. همین حقوق سه ماه عقب‌افتاده‌ی کارگاه نیز معمولاً سر موعده پرداخت نمی‌شود و وقتی روز آخر بُرج می‌گذرد، همه هر روز از حساب‌دار می‌پرسند بالاخره حقوق کی واریز می‌شود و او نیز تنها

¹ دستگاهی که شن و ماسه و سیمان و آب را برای تولید بتن مخلوط می‌کند.

حدس و گمان‌هایی مطرح می‌کند که بازه‌ی زمانی چند روز دیگر تا یکی دو هفته‌ی آینده را در بر می‌گیرد. مسئول بچینگ وقتی در این روزهای انتظار به سر می‌بریم، هنگام قدم زدن در کارگاه هر کسی را می‌بیند می‌گوید: «انقدر کار نکنید! وقتی پول نیست چرا بی‌خودی به خودتان فشار می‌آورید.» البته خودش کارهایش را مثل همیشه به موقع و به بهترین شکل ممکن انجام می‌دهد و اعتراضش از این سطح فراتر نمی‌رود.

حساب‌دار کارگاه تقریباً با تمام کارگران و کارمندان و مهندسان آشنا است و بگو و بخند دارد. چهره‌اش در کارگاه همیشه شاد و خندان است و با همه شوخی می‌کند. صبح‌ها موقع آمدن به سر کار با او هم‌مسیر هستیم و با هم صحبت می‌کنیم. از خانواده‌ای کشاورز و پرجمعیت از مرزهای شرق کشور آمده است. شب‌ها در کانکس کارگاه می‌خوابیده و به‌تازگی خانه‌ای اجاره کرده است. صبح‌ها در اتوبوس همیشه بی‌حال و افسرده است. بار نخست که چهره‌ی واقعی‌اش را دیدم پرسیدم «مشکلی برایت پیش آمده است؟». گفت: «مهندس حالا درسته می‌گوییم و می‌خندیم ولی از هر نظری که نگاه کنی اوضاع زندگی در بدترین حالت ممکنه.» می‌گوید: «مدیران این شرکت، تک به تک خیلی آدم‌های خوب و سالمی هستند، اما سیستم به‌گونه‌ای است که همه داریم اذیت می‌شویم.» روز دیگری می‌گوید: «این شرکت قشنگ مثل یک ایران کوچک می‌مونه. همه جا همینه! کارگران کار می‌کنند و همه‌چیز را تولید می‌کنند. ولی سرمایه‌داران همه‌چیز را بر می‌دارند. توی این کارگاه فقط اون کارگر افغانی‌هایی که کلنگ می‌زنند دارند کار مفید انجام می‌دهند. اما از همه بدبخت‌ترند و کلی مفت‌خور دارن از کار اونا می‌خورند.»

نکته‌ای ندارم که به توصیفات دقیق او بیافزایم. تنها پرسش «چه باید کرد؟» را مقابلش می‌گذارم. می‌گوید: «هیچ کاری نمی‌شود کرد. من تصمیم گرفته‌ام دیگر اصلاً فکر نکنم تا حالم از این بدتر نشود. جامعه را نمی‌توان تغییر داد. اما خودت را می‌توانی تغییر دهی. سال ۱۴۰۱ خیلی امید داشتم اما الان هیچ‌امیدی ندارم و می‌خواهم سیستم خودم رو به پاچه‌خواری تغییر دهم.» امید او به اعتراضات سال ۱۴۰۱ را زیر سؤال برده و به او یادآور می‌شوم که این اعتراضات تنها خواسته‌های مبتذل سبک زندگی طبقات بالا را بازنمایی می‌کرد و رهبران برج‌عاج‌نشینش هم خواستار حفظ همین جامعه‌ی سرمایه‌داری و بهره‌کش کنونی هستند. سپس این اعتراضات را با شورش آبان ۹۸ مقایسه کرده و تفاوت ماهیت آن‌ها را یادآور می‌شوم. او که خود به عنوان یک جوان طبقه‌ی فرودست از نزدیک شاهد اعتراضات آبان ۹۸ در شهرستان محل زندگی‌اش بوده، مشاهده‌ای جالب از رفتار طبقات گوناگون در اثنای این شورش را برایم بازگو می‌کند: «مردم پاشدن می‌گن بنزین گرون نشه! مغازه‌دار بی‌شرف نگران اینه اجاره‌ی مغازش رو نتونه بگیره و دعا می‌کنه سریع‌تر اعتراضات سرکوب بشه.» نتیجه او از این مشاهده این است که گویی چگالی بی‌شرف‌ها در جامعه زیاد بوده و همین مانعی برای اثربخشی هرگونه اعتراض است.

یک روز تعطیل که به سر کار می‌رفتیم، یکی دیگر از همکاران که مهندس اجرایی بود را دیدیم. درباره‌ی چرایی عدم هرگونه اعتراض به شرایط سخت کارگاه پرسیدم. مهندس اجرای پایین‌شهری گفت: «اگر واقعاً ۵۰ نفر جمع بشن تو محوطه کنار هم، قطعاً یه کاری می‌تونن بکنن. ولی هیچ‌وقت اینجوری نمیشه. چون خود من اولین نفری هستم که در میرم.» او ابتکار جالب مشابهی را نیز در مقیاسی بزرگ‌تر مطرح کرد: «مثلاً الان میلیون‌ها نفر توی پایین‌شهر که هر ماه استرس و غصه‌ی اجاره

خونه را دارند با هم بگن آقا نمی‌دیم، مالکان چی کار می‌تونن بکنند؟! ولی هیچ‌کسی پیش‌قدم نمیشه چون تا بخوان بقیه دوزاری‌شون بیفته و به خودشون بجنبند کله‌ی کسایی که پیش‌قدم شدند را می‌کنند زیر آب.» این‌که او تضاد منافع طبقات را در سطح کلان جامعه چنین روشن و بدون آغشتگی به توهمات ایدئولوژیک بورژوازی تشخیص داده و در واقعیت پستی‌بانی حکومت از منافع طبقات بالادست محلی از اعراب نمی‌دید، برایم بسیار تحسین‌برانگیز بود.

حساب‌دار کارگاه آرزویش آن است که روزی به آمریکا مهاجرت کند. او خیال‌پردازی‌هایش در این باره را با همه به اشتراک می‌گذارد. این که شهر میامی در ایالت فلوریدا را انتخاب کرده است و حتی اگر یک روز از عمرش باقی مانده باشد هم باز این رویا را عملی خواهد کرد. مالکان شرکت، دو مهندس شریک هستند. یکی از آن‌ها یک ماه در میان به آمریکا نزد خانواده‌اش می‌رود و دیگری هم سابقه‌ی زندگی در کانادا را دارد. آن‌ها هیچ اعتنایی به وضعیت کارگران، مهندسان و کارمندان شرکت نداشته و تنها با مدیران میانی در ارتباط هستند. مدیران میانی شامل معاون فنی، رئیس کارگاه، مدیر دفتر فنی، مدیر کنترل پروژه و مدیر مالی شرکت می‌شوند.

هر بار که حساب‌دار کارگاه از آرزویش برای رفتن به فلوریدا می‌گوید، به چشم یک احمق به او نگاه کرده و مدیران میانی او را مسخره می‌کنند؛ طبقه‌ی متوسطی‌های مفلوکی که هنگام خوش‌گذرانی‌های رئیس شرکت در آمریکا، کسب‌وکار و ماشین سوداندوزی او را سر پا نگه داشته‌اند، پز مسافرت‌های چند روزه‌ی خود به کشورهای غربی را به کارگران می‌دهند. حسرت می‌خورم چگونه جوان کارگری که طعم ستم سرمایه را با گوشت و پوست و استخوان چشیده است و فهم غریزی نسبتاً پیش‌رویی از ماهیت و روابط طبقاتی جامعه دارد، این چنین از ناامیدی به استیصال افتاده و تمام نیروی ذهنی و عاطفی‌اش را معطوف به یک تصویر زیبا از گوشه‌ای از آمریکا نموده است. تصویری که اگر هم در آن زیبایی‌ای نهفته باشد به کام سرمایه‌داران آمریکایی است و نه کارگران هم‌طبقه‌ای او در آن دیار.^۲

با یکی از مهندسان دفتر فنی که برای عکس گرفتن از فرآیند اجرایی پروژه گاهی اوقات به ما سر می‌زند آشنا شده‌ام. او نیز جوانی از طبقه‌ی فرودست و از یک شهرستان کوچک در مرکز کشور است. با او و حساب‌دار شرکت گاهی اوقات بیرون می‌رویم و صحبت می‌کنیم. جوانی تنها در تهران است که از سال‌ها کار طاقت‌فرسا با ساعت کاری زیاد بسیار خسته و فرسوده شده است. بسیار خوش‌اخلاق، مهربان و آرام است. آرزوی زندگی‌اش این است که کاری پیدا کند که پنج‌شنبه‌هایش تعطیل باشد. مدت‌هاست دنبال چنین کاری می‌گردد اما موقعیت‌هایی که یافته است حقوق بسیار پایینی دارند و او نمی‌تواند در این اوضاع اقتصادی شکننده چنین کاهش درآمدی را قبول کند. اندک زمانی آزادی که برایش باقی مانده را نیز در صفحات اینستاگرامی به دنبال معرفی رمز ارز جدید یا فعالیت سوداگرانه‌ی مشابهی می‌گردد تا بلکه بتواند به راحتی پول هنگفتی به جیب بزند و از این فلاکت‌رهایی یابد. یک بار سیستم پیمانکاری جاری در پروژه‌های عمرانی را نقد کرده و آن را میانجی‌نقدهایی بنیادین‌تر به جایگاه طبقاتی بورژوازی در سطح جامعه و سیاست ایران کردم. با نگاهی تند به من نگریست و

^۲ شهر میامی در آمریکا معروف به اجاره‌خانه‌های بسیار بالا و هزینه‌ی زندگی بالاتر از حد متوسط در ایالات متحده آمریکا بوده و دلیل آن، هجوم سرمایه‌داران آمریکایی و غیرآمریکایی به این منطقه برای خرید ملک به منظور خوش‌گذرانی است.

گفت: «این صحبت‌هایت من را یاد زمان مزرعه‌ی حیوانات و ۱۹۸۴ جورج اورول می‌اندازد.» به او گفتم: «واقعاً فکر می‌کنی تخیلات جرج اورول به گردپای جهنم سرمایه‌داری که من و تو و میلیون‌ها کارگر ایرانی در آن زندگی می‌کنیم هم می‌رسد؟!» او با ناباوری متوجه گرایش فکری من شده و من نیز فرصت بحث عمیق‌تر و مفصل‌تر با او را پیدا می‌کنم. تا آستانه‌هایی از بحث کنجکاوی نشان داده و کلیت حرف‌هایم از نظرش منطقی است. اما حوصله‌ی ادامه‌ی بحث را ندارد. تمام فکرش درگیر کسب مهارت یا ورود به فعالیت‌ی است که تغییری ملموس ولو اندک در زندگی‌اش ایجاد کند.

گرایش‌هایی که در کارگران این کارگاه مشاهده کرده‌ام، قطعاً بازنمای تمامیت گرایش‌های درون طبقه‌ی کارگر نیست. اما نمایان‌گر بخش قابل توجه و مهمی از این گرایش‌ها است. هر بار که تلاش می‌کنم با آن‌ها درباره‌ی منافع تاریخی و اساسی طبقاتی‌شان سخن بگویم، واقعیت سخت‌ناامیدی، روزمرگی، اوهام و ناتوانی این اعضای طبقه‌ی کارگر، محکم‌تر از گذشته به صورتم سیلی می‌زند. اما تلاش می‌کنم تا جنبه‌های طبقاتی امیدوارکننده در نگرش‌ها و رفتارهای آنان را که به لطف انکشاف واقعیت و به هزینه‌ی رنج‌های فراوان نصیب آنان شده است را همواره در نظر نگه داشته و رصد کنم. زندگی کثافت ارتجاعی که بر ذهن و روح و جان بسیاری از کارگران ایرانی غلبه یافته، پراتیسین کمونیست را مجاز به نادیده انگاشتن شعله‌های کوچک و گذرایی که از دل همان کثافت زبانه می‌کشد نمی‌کند.

حیات طبیعت و تاریخ به برکت تضاد جاری است و آن تضادی که به هستی یک پراتیسین طبقاتی معنا می‌دهد همین تضاد طبقاتی است که در تک‌تک سلول‌های پیکره‌ی طبقه‌ی کارگر با شدت و به انحای مختلف نمود می‌یابد. هر پراتیسین طبقه‌ی کارگر در مواجهه با چنین وضعیتی طبیعتاً باید تلاش کند تا در دل این اقیانوس نه چندان خروشان طبقه‌ی کارگر، خود را از نقاط نسبتاً ساکن‌تر دورتر کرده و به موج‌های امیدبخش‌تر آن نزدیک کند. تنها پراتیسین‌هایی بردبار و مجهز به نیروی استقامت و تداوم می‌توانند از مغاک ناامیدی‌ها، روزمرگی‌ها، اوهام و ناتوانی‌های این اقیانوس برحذر مانده و به وظیفه‌ی تاریخی خود در قبال سونامی‌ای که به حکم انکشاف تضادهای عمیق در این اقیانوس سر برخواهد آورد عمل کنند.